شش روایت از دلبستگی شهدا به امام رضا(ع)

شهادت با رمز یا غریب الغربا

بهبودی نیا- روزهای اعزام صحن و سرای آقا امام رضا(ع) پر می شد از سلام و صلوات رزمندگان که آمده بودند تا از آقا اذن حضور بگیرند؛ حضور در خط سرخ جدش اباعبدا... الحسین(ع). بسیاری از آن ها همان جا دعایشان مستجاب می شد، به راه شهدای کربلا می پیوستند و دل به دریای شهد و شهادت می سپردند. این رزمندگان اهل مشهد و خراسان را در جبهه و میان دیگر رزمندگان با عنوان «فرستادگان رضا» می شناختند، آن ها که شعر شهادت سرودند ذکر لبشان یا امام رضا بود و دلشان در صحن و سرای حضرت. بسیاری دیگر از شهدای دفاع مقدس نیز سر و سری داشتند با آقا امام رضا(ع) و شهادتشان انگار عطر رضوی دارد...

روایت این ارادت ها از زبان تعدادی از خانواده های آنها نقل شده است. روایت هایی از توسل شهدا و اجابت دعای آن ها که هر کدام حس عجیبی را در انسان زنده می کند. در ادامه تعدادی از آن ها را با هم مرور می کنیم.

■ روایت اول
فقط با پسرم به مشهد می‌روم

شهید چراغعلی زیدآبادی اهل شهر سیرجان در استان کرمان و پیکرش به مدت ۱۱ سال مفقود بود.

طی این مدت هروقت مسئولان بنیاد شهید شهر سیرجان مادر شهید را برای سفر به مشهد دعوت می کردند، وی می گفت «من فقط با پسرم به مشهد می‌روم» و از رفتن به مشهد خودداری می کرد. مسئولان بنیاد شهید به او می گفتند «جنگ تمام شده و فرزند شما شهید شده بیایید و به زیارت امام رضا(ع) بروید.» بالاخره مادر شهید پذیرفت که همراه عروسش به مشهد بروند. هنوز چند روز از حضور مادر شهید در مشهد نگذشته بود که خبر دادند پیکر یک هزار شهید گمنام را با نام و هویت کشف شده برای طواف در حرم رضوی و تقسیم در سراسر کشور به یکی از صحن های حرم آورده اند و مراسم عزاداری در حرم مطهر در حال برگزاری است. مادر شهید هم از موضوع خبر دار شد و برای شرکت در عزاداری به حرم رفت. او که سواد خواندن و نوشتن نداشت در گوشه ای از حرم ایستاد و به تابوت ها خیره مانده بود. یک تابوت جلوی پای او قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: شهید چراغعلی زیدآبادی.

شهید و مادرش همزمان به محضر امام رضا(ع) رسیده بودند. بعد از این که مسئولان از این اتفاق با خبر شدند پیکر شهید را به اتفاق مادرش به سیرجان منتقل کردند.

■ روایت دوم
شهید امام‌رضا(ع)

یکی از مسئولان تفحص پیکر شهدا در خاطره‌ای می گوید: «اوایل سال ۷۲ بود و در فکه هوا به شدت گرم بود. در منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی، بین کانال اول و دوم، مشغول کار بودیم. چند روزی می شد که پیکر شهیدی پیدا نشده بود. هر روز صبح زیارت عاشورا می خواندیم و کار را شروع می کردیم. گره و مشکل کار را در خود می جستیم. مطمئن بودیم که در توسل هایمان اشکالی وجود دارد. آن روز صبح، کسی که زیارت عاشورا می خواند، توسلی پیدا کرد به امام رضا(ع). شروع کرد به ذکر مصائب امام هشتم و کرامات او. می خواند و همه گریه می کردیم حس و حال خوبی به ما دست داد. یکی از دوستانمان که مداحی می کرد در میان مداحی، از امام رضا(ع) طلب کرد که دست ما را خالی برنگرداند و...

هنگام غروب بود و ناامید بودیم از این که یک روز دیگر هم گذشت بدون اینکه پیکر شهیدی پیدا شود قصد داشتیم دست از کار بکشیم و به مقر برگردیم. خورشید می رفت تا پشت تپه ماهورهای روبه رو پنهان شود. آخرین بیل ها که در زمین فرو رفت، تکه‌ای لباس توجهمان را جلب کرد.

همه سراسیمه خودرا به آن جا رساندند. با احترام پیکر شهید را از خاک بیرون آوردیم. وقتی که یکی از جیب های پیراهن نظامی اش را باز کردیم تا کارت شناسایی و مدارکش را خارج کنیم، یک آینه کوچک، که پشت آن تصویری نقاشی شده از تمثال امام رضا(ع) نقش بسته بود، پیدا کردیم. از آن آینه هایی که در مشهد و در اطراف ضریح مطهر می فروشند. به یاد توسل های صبح به امام رضا(ع) افتادیم. همه اشک می ریختند. نام شهید "سید رضا" بود و پشت پیراهنش با خط خوش نوشته شده بود: یامعین الضعفاء

■ روایت سوم
سفر به مشهد

شاهرخ ضرغام از آن لات هایی بود که همزمان با انقلاب و به محض شنیدن ندای آزادی بخش امام خمینی(ره) به یاران انقلاب پیوست.

قبل از انقلاب از آن جوان های شر بود. از کسی هم حساب نمی برد. مادر پیرش هم کاری نمی توانست بکند الا دعا! اشک می ریخت و برای فرزندش دعا می کرد؛ خدایا پسرم را ببخش، عاقبت به خیرش کن. خدایا پسرم را از سربازان امام زمان(عج) قرار بده. دیگران به او می خندیدند. آن طور که اطرافیانش تعریف می کنند، شاهرخ یک روز عصر به خانه برگشت و بی مقدمه گفت: پاشین! پاشین وسایلتون رو جمع کنید می خوایم بریم مشهد!

مادر با تعجب پرسید: مشهد! جدی می گی؟!

گفت: آره بابا، بلیت گرفتم. دو ساعت دیگه باید حرکت کنیم. باور کردنی نبود. دو ساعت بعد داخل اتوبوس بودند. در راه مشهد. مادر خیلی خوشحال بود. خیلی شاهرخ را دعا کرد. چند سالی بود که مشهد نرفته بودند. صبح روز بعد به مشهد رسیدند. بدون معطلی بعد از پیاده شدن از اتوبوس با وجود خستگی زیاد خودشان را به حرم امام رضا(ع) رساندند. شاهرخ به محض این که چشمش به ضریح امام رضا(ع) افتاد دلش طاقت نیاورد. سریع رفت جلو وخودش را چسباند به ضریح! بعد هم آمد عقب و یک پیرمرد را

که نمی توانست جلو برود بلند کرد و نزدیک ضریح آورد.

عصر همان روز از مسافرخانه به سمت حرم حرکت کردند. شاهرخ زودتر از همه رفته بود. وقتی مادرش به نزدیکی حرم می رسد می بیند شاهرخ کنار در ورودی و روبه گنبد روی زمین نشسته است. مادرش می گوید: «آهسته رفتم و پشت سرش نشستم. شانه هایش مرتب تکان می خورد. حال خوشی پیدا کرده بود. خیره شده بود به گنبد و داشت با آقا حرف می زد». مرتب می گفت: خدا، من بد کردم. من غلط کردم. اما می خواهم توبه کنم. خدایا منو ببخش! یا امام رضا به دادم برس. من عمرم رو تباه کردم. اشک از چشمان من هم جاری شد. شاهرخ یک ساعت به همین حالت بود. توی حال خودش بود و با آقا حرف می زد. دو روز بعد به تهران برگشتند، شاهرخ واقعا توبه کرده بود و همه خلافکاری های گذشته را کنار گذاشته بود. با شروع جنگ تحمیلی به جبهه رفت. یکی از همرزمانش در مورد نحوه شهادت شاهرخ می گوید: ساعت نه صبح بود. تانک های دشمن مرتب شلیک می کردند و جلو می آمدند. تانک هایی که از رو به رو می آمدند بسیار نزدیک شده بودند. شاهرخ هم اولین گلوله را شلیک کرد. بلافاصله جای خودمان را عوض کردیم.

آن ها بی امان شلیک می کردند. شاهرخ گلوله دوم را زد. گلوله به تانک اصابت کرد و تانک با صدای مهیبی منفجر

شد. تیربارها روی تانک ها مرتب شلیک می کردند.

ما هنوز در کنار نفربر در درون خاکریز بودیم. فاصله تانک ها با ما کمتر از صد متر بود. شاهرخ گفت: تو اون سنگر گلوله آرپی جی هست برو بیار. بعد هم آماده شلیک آخرین گلوله شد. شاهرخ از جا بلند شد و روی خاکریز رفت. من هم دویدم و دو گلوله آرپی جی پیدا کردم. هنوز گلوله آخر را شلیک نکرده بود که صدایی شنیدم.

به سمت شاهرخ برگشتم. چیزی که می دیدم باور کردنی نبود. شاهرخ آرام و آسوده بر دامنه خاکریز افتاده بود. گویی سال هاست که به خواب رفته. روی سینه اش حفره ای ایجاد شده بود. خون با شدت از آن زخم بیرون می زد! گلوله تیربار تانک دقیقا به سینه اش اصابت کرده بود. زبانم بند آمده بود. کنارش نشستم. داد می زدم و صدایش می کردم. اما هیچ عکس العملی نشان نمی داد. نه می توانستم او را به عقب منتقل کنم نه توان جنگیدن داشتم.

اسلحه ام را برداشتم و به سمت عقب حرکت کردم.

صد متر عقب تر یک خاکریز کوچک بود. سریع پشت آن رفتم. برگشتم تا برای آخرین بار شاهرخ را ببینم. دیدم چندین عراقی بالای سر او بودند. آن ها مرتب فریاد می زدند و دوستانشان را صدا می زدند. بعد هم در کنار پیکر او خوش حالی و هلهله می کردند.

بعدها که برای برگرداندن پیکر شاهرخ رفتیم اثری از پیکر شاهرخ نیافتیم. او شهید شده بود. شهید گمنام.

از خدا خواسته بود همه گناهانش را پاک کند.

همه گذشته اش را. می خواست چیزی از او نماند.

نه اسم. نه شهرت نه قبر و مزار و نه هیچ چیز دیگری.

■ روایت چهارم
زائر امام رضا

ابراهیم از یک طرف چشم به عملیات فرداد وخته بود و از طرف دیگر دل و جانش در زیر گنبد طلایی امام رضا(ع) پر پر می زد. می گفت: «چندین ماه است که سعادت خاک بوسی آقا را نداشته‌ام. دلم برای ضریحش یک ذره شده است. خاک جبهه هم که هزار ماشاءا... از سر و شانه آدم بالا می رود؛ عجب دامن گیر است این خاک غریب.»

فردای عملیات کربلای پنج اولین خبری که مثل موج انفجار در منطقه پیچید، خبر شهادت ابراهیم فرمانده گردان امام رضا(ع) بود. تلاش بچه ها برای پیدا کردن پیکر مطهرش بی نتیجه ماند. ابراهیم مثل عملیات های پیش، پلاکش را دور انداخته بود تا به آرزویش که همان گمنام ماندن پس از شهادت بود برسد. چندروزی از پیکر ابراهیم خبری نبود بعدها

به همرزمانش خبر دادند پس از شهادت پیکر او شناسایی و به معراج شهدا انتقال داده شده است. چند روز قبل از شهادت به یکی از دوستانش گفته بود: «خیلی دلم پر می زند برای امام رضا(ع)، دوست دارم بروم زیارت امام رضا(ع).» بعد از شهادت، جنازه ابراهیم اشتباهی به سمت مشهد رفته بود و طبق رسم مشهدی ها دور حرم طواف داده شد. یکی از بچه های لشکر از روی اسم تابوت، متوجه ماجرا شد و به این ترتیب پیکر ابراهیم پس از زیارت امام رضا(ع) به شیراز و بعد هم به کازرون منتقل شد.

■ روایت پنجم
شهیدی که مدت بیشتری کنار ضریح امام رضا(ع) ماند

خواهر شهید محمدعلی (نیکنامی) می گوید: برادرم وصیت کرده بود: "وقتی پیکرش را برای طواف به حرم می برند تابوت او را مدت بیشتری پای ضریح نگه دارند". به خادم ها موضوع را اطلاع دادیم اما به دلیل ازدحام جمعیتی که وجود داشت قبول نکردند و ما را قانع کردند که چون حرم شلوغ است پیکر ایشان همان طور که با بقیه شهدا وارد می شود همراه بقیه هم خارج خواهد شد. آن روز حدود سی تا چهل شهید را کنار ضریح قرار داده بودند. مراسم نوحه خوانی برگزار شد و بعد شهدا را طواف دادند.

اما وقتی نوبت محمدعلی شد متوجه ریختن قطره های خون از پایین پیکر شدیم و خادم ها را خبر کردیم. به خاطر این که آب خون روی فرش ها می ریخت از تکان دادن پیکر خودداری کردند. حدود ۲۵ دقیقه طول کشید تا پیکر را داخل دو لایه پلاستیکی قرار دادند. به خاطر اتفاقی که افتاد، محمدعلی نیم ساعت بیشتر از بقیه کنار ضریح بود و به خواسته اش که در وصیت نامه اش گفته بود رسید.

■ روایت ششم
ضامن احمد!

مادر شهید کشوری در یکی از خاطراتش می گوید: فرزندم چهار ماهه شده بود. یک شب در عالم خواب سه بزرگوار را دیدم. آن ها را شناختم؛ امام علی(ع)، امام حسین(ع) و امام رضا(ع) بودند که به خوابم آمده بودند و با من صحبت می کردند. صحبت هایی می کردند و من متوجه نمی شدم که چه می گویند. قنداقه احمد رو به رویم بود. امام رضا(ع)، دست مبارک شان را روی سینه شان گذاشتند و به فارسی به من فرمودند: «ضامن احمد منم!»

باورم نمی شد، امام رضا(ع) ضامن اولین ثمره زندگی ام شده بود.

(خاطره ای از زبان مادر شهید کشوری)